

یکی خنیش دهم بسمه  
 مبادا دم اکنی باین  
 پذیرفت از او قصیران  
 در آورد آنکه بدست نهاد  
 یکی مفضل آنجا بیاراست  
 بیفراحت خرگاه بود  
 پس او بدان سخن گفت  
 من ایران چو کاشین یارم  
 هشتم ز بدیش او نسا  
 غیرانی به ای روپن  
 از لکنی و کرجی و کمری کرد  
 سزای همه دادم ایست

که از آل عثمان ابرم دنا  
 که بر نقش تیز دامن  
 نمیکنی آن فتنه خفته  
 طغرل را همی آن پسر معانی  
 بزرگان ایران غلبه کرد و خوا  
 ستر آنجمن کرد صد راه  
 که باید عیان کرد از رنعت  
 ز مرخار و هر پس مرا هم  
 بهستی شد امروزین و این  
 برون کردم از شور و زور  
 بلوچ و عرب بختباری کرد  
 شد ایران یکی عشرت بجز

انجمن کردن  
 بزرگان ایران در  
 و شورای بمری باج کرداری  
 شاه

کنون از میسایه شهنی تختیا  
 صلح نخب پدیدین ساکرم  
 همه لب بدش نمودند با  
 که خبر تو ندانیم ساسته کس  
 که ایران تهنی لردی و از زمینان  
 نپذرفت تا اینکه با جدو  
 که از کفنه او نپند سپه  
 پس آکه بر آه تحت شهنی  
 که نشست آله از خر نبلو فر  
 بگردون بر آه عو کرنا  
 ساریخ نخبه بر فها و قع  
 طرغیان می خوش در سقا

مانید از بهر خویش اصیا  
 هر آنکس که زیدین حاکرم  
 برودند او را نیارو  
 تو را شاید امروز شایه و بس  
 جز این کوی یه ارس بود شمان  
 بسو که دست پند چمان و عهد  
 و کر از پد رحوت قتل  
 سران پیش بخش با چون ری  
 لوای شهنشاهی آدر  
 که شد شاه افشار ایران خدا  
 فرود آمد در شایه  
 که لا خیر فها و قع گفته

بعضی بنده است

بعضی کجاست

هزار و صد که چهل و دو  
 پس که درج تو هم کشا  
 که روی سپس انداز بران  
 که از بن کنم این منی و تو  
 بهر جای نوشت پس  
 که این شیعی و سنی یکی است  
 نوشتند از هم و احکام سخت  
 که هر پس که از جا بلدان  
 بکفر رسانند و را سزا  
 و تاسد پس از کران کارن  
 برادر سوی آفر آبادگان  
 بهتاب خان جسلایر سرد

که ما در در ایران سید شاه  
 بنجشش و این ایران کشا  
 که من که ده ام جسم عربی  
 تمام بشی و پستی دو  
 بهمانی اینجخت بر شکا  
 و که اختلافی بود اندکی است  
 بهمان و حکام فرخنده است  
 که نسبت اصحاب پاک نبی  
 و همه یادش کرده خزا  
 بهر جای فرمان و حکم  
 خراسان زمین مستردگان  
 که براند و خود او پرورد

آذربایجان  
 تا غنستان و کزلی کرچان  
 بار این خانی خنجر نند و بجا  
 خود را و خراسان آبر  
 و فغانستان خنجر نند و بجا  
 بزرگ خود و کشت آبر

خود او از محان در زمان سب  
 شد از اردیل و بفرودین تخت  
 کشید شقامی باری تخت  
 و ز انجا پس اند شاه جان  
 پیچید پس شاه کیستی نشان  
 در او بیابان لوط و ظلمات  
 خود او هم سوی شاه مقصود آمد  
 نیاسود از راه لیل و نهار  
 چون مادرش آمد نزدیک شهر  
 بر این نخصر دید چون چاره را  
 ز بس حیره شد بر دروشن  
 پس باره تخت روئی نشست

بر انجخت شکر سوی آمد  
 ز نخبستاری نمود چو دست  
 هم از نخبستاری الوار تخت  
 نفع و طفر جانب صفهان  
 ز کرمان لوط ما شیمان  
 فرستاد فوجی بسب و ظلمات  
 و ز انجا سوی او مقصود آمد  
 همی تا علم زد سوی قندهار  
 حسین غلیر لیس از روی شهر  
 فرو بست هم بر ج هم باره را  
 درون رفت در حصن محکم لیس  
 بقعه درون رفت و ذر را

صیقل  
 نقان غیر ایسے بر آرد  
 امان پر سر بسوگند  
 اوقات بر تقدیر است  
 بخود

بنزدیک شهرن شیر کمر  
 بنسیا دیکه قلعه کرد استام  
 بیکمال در قلعه نوشت  
 بهر سوی برچی نمود استوا  
 ز آتش فشان پیا در دستان  
 بهو قیر کون گشت از ابرم کن  
 چو شده از آتش پس ز کار را  
 فرستاد حواس بر سم نو  
 پذیرفت و نجید و او شش  
 چو خان را آن سخت کرد است  
 هم اکنون با هم جهان قند  
 هم اندر زمانی که میراند

بجائی که بد نام آن شرح  
 در نامور آباد خواهد شین  
 ره قند پارمی اطراف بست  
 بهر برج پس دتو پی سو  
 شدن شهر چون کوه آتش فشان  
 کلوه بیارید پس چون کون  
 در آمد حسین از در اعتمد  
 که نامورند او بسیار رو  
 کشوند در و از او در زمان  
 که در نامور آباد باید  
 بود نامور آباد در شهرت  
 سوی قند پارمی است

ساقین دور  
 شهر نامور آباد در سفر نمود  
 قند

وز او سپرد و چون ملام	مبین بود او کرد تخییر
بیکت بخارا ایسی ز مردم زد	پس از زدم رایت بخوار زدم
پدر رازان شرح داد او	پس از فتح و تخییر هیچ
قبشریف و تخییر و شرفین	پدر نامه بنوشت و کرد او
گوشه شیر کین انکین اندر نیام	ولی او در نامه اش این نام
که راند هم می بند من با و پا	بیخ اندر آبی و در انجا پیا
ترخواست خوانم بر کوی	ز کابین ه بند کیرم چو پیش
ز احوان نادر شه این ماجرا	چنین گفت و نامی ستان
محمد شاه کاب بند و پستان	که نادر یکی خواندی و ستان
سوی قنداری جهاندی	زمانیکه نادر شه بر بند
که بند و ره قنداری در	شه بند را کرد که سخت
نیارد بغزین و کابل در	که افغان کرد و کرد او

کرمین  
رضافتمی میرزا

اندا  
حکمت ادر ما محمد شاه پید  
و فتح و تخییر بند و ستان  
بخستی نادر

محمد پذیرفت و داد این  
ولیکن افغان چید کار سخت  
سیه بران ره نوردان بست  
بجوید نادرا از این خلف عد  
یکی نامه سوی محمد نوشت  
که شایان بجاری داد و نداد  
چو کفتی چرا پس نماندی سپاه  
ببستی تو راه و شکستی تو  
نیاری که نطمم ببند و نیان  
روانگرد پس نامه را بار سول  
برافغان در ازین کرده سخت  
رایست سید مپی کا بر آ

که بند و بر افغان طریق فرما  
بغزنین کابل کشیدند سخت  
باید بدست آنگه از دمام است  
خروشید چو مانج و سنده  
سخن انداز هر در از خوب است  
فشانند اگر سر فرشا ز دنیا  
بسر خند بستی افغان تو  
نخردی بپایان خود  
ز منج اه تا ما منشم نیان  
ولی کشید یکسای پس از جمله  
برای خشت سسگر میردنی  
کنم بر تو و ببندد یان

کنون کرده ام غم ثابت با  
 یکی چنین بس هم صد  
 برانم که رانم سوی بندیش  
 نوشت این در حال شکر  
 تحسین بغزین در آمد  
 وز آنجا چو زال زرد را  
 بجای طلبگر و قهر  
 پس که آن شاهزاده جوان  
 وزن پس بجهت در آمد  
 بدر بند خیر استند و  
 پس گفت با خان پیش آوی  
 ز ناصر یک حمد خیر  
 رفت

که بکیران آرم بزیر دور  
 همیشه رانان نیستند که  
 کنم تلخ بر بندیان بندیش  
 بغزین کابل علم بر کشید  
 گرفت و امان او هر چه  
 رواند سوی ناصر گاهی  
 نهاد افسر شاهی او را  
 بعد لایت با یران و آن  
 که ناصر در ارد بخت کند  
 بیکه و فرزندک سی کرد  
 بیانا بنیم چه پیش اور  
 ز سر افسر ناصر بر گرفت



پس نگاه آن اور سر  
 وز آنجا سپه سوی لایز  
 بر لایز آمد که بشیر خست  
 بر آنجخت پس خست  
 که ز کد اندر و دماشی سگر  
 دوران سو فحش شد آبرون  
 ظم ز میان دریای آب  
 جهاندار ما در برابر است  
 یکی همه خویش باور  
 بیار است سپه کج بود  
 یکی حمله فکند پس اسب  
 اورا و خست پس بلایان

پس او را و شکست فرا  
 لوی طغفر برده و بنورد  
 گرفت جان چاکش سپه  
 در آمد بدلی بجز نم برد  
 بران بود با بست پهلای  
 ز دلی بکمال آمد درون  
 سه یکصد هزار شش پور  
 دو بهره سپه اندازد  
 یکیر افرمان نصرانی  
 زین صین ابر فکند و کره  
 که زان حمله شد زوری  
 بجیش محمد شیع و سنان

نورث

در کتف بند سپه خود  
 دو قسمت نمود کتف  
 بسرداری نصرانه میرزا  
 خودش و رستاد که بچونند  
 بیدند و قسمت دیگر از خود  
 نگاه داشت



ز خون طایف زود و دهنک  
چنان نغمه زوار در آیین  
بر اینخت آستان ستمد  
فما دند در رسم کروا کرد  
چنان موج زود خون بجز  
فما دند در بند نادیر  
نمک نه در ساعت بنجاک  
در افتاد در حشید سخت  
جما دار مادر پس از نظر  
بناچار آن شاه سگونما  
که تاج و کین ایسا در د  
بزیج نمی بسپرد و کین

بواسیر کون شد زمین لعل  
که افتد آستان زمین  
که بر خاست از نهیدین ریخ  
تن شسته بر روی هم کوه  
که شد خاک دبی چو در مای  
ز کروان سیدی هزاران  
ز زمین سی هزاران چاک  
شبه بند در حسن حسرت  
ببر او بست از چار جانب  
از بیچارگی تن بخوار می  
که زان از تبت عفت  
سوی ما در آمد خود اندو

بسیار است این شعر

بیتی پذیرفت نادر روز  
 که با من حکم برادر تو  
 برادی و مردی و مردان  
 نخر غمیده مرده با این ستان  
 بیایخ شه بهند سگرفشان  
 کشود از ره شادگامی با زن  
 که اخی تو شایبی بندام  
 ترا من چگونه نیایش کنم  
 که رخ تا فتم از تو جان جهان  
 یکی بنده جانیش ار تو ام  
 اکنون هر چه دارم ز رویش کن  
 برانم که منت نهی بر من

که نیک آمدی مان نخمه در  
 یکی یار با جان برابر تو  
 بنده از سپه امین بگیا  
 که خود هم تویی شاه بهند ستان  
 بهمانا ز با قوت کوه قشان  
 شه میمان بشه میزبان  
 که تا بند هم مر تا بنده ام  
 چگونه تاوستایش کنم  
 اکنون ایستم از جان جهان  
 ز راه وفا جان سپار تو ام  
 بیای تو ز زمینی دست  
 بهر سپس دست هر چه خواهد

آمدن  
 محمد شاه بهند می آورد  
 نادری و سپردن تاج و تکیه  
 و کرد و تسلیم شدن پیش نادر  
 شاه

بخت این در موکت نادر  
 بهی در کج و کوه گشته  
 سارخ نایران چنین گفته  
 که در راه نادر بوجد  
 از آنجکه یک تحت طهارت بود  
 یکی نیز انما سپه در یاق بود  
 وزیر هر دو اکنون <sup>رست</sup> الهی  
 پس نگاه آراست بزمنی  
 بهمانا که از کردش ما بود  
 کسی مردم دینی و لشکری  
 در آن تور و شربند بار بسیار  
 که شد موج این شلزم <sup>شسته</sup>

روخت با کوب سروی  
 هزاران سندون بنادر  
 برای کوزه در سخن غمت اند  
 شه پند افشاند دو صد  
 که افزون از تحت کاپوش بود  
 ندیده چه بود دیده بود  
 که اندر خزانه مهنش <sup>آ</sup>  
 بنور و نسیر و ز بر حسن <sup>عبد</sup>  
 یکی گفتند کرد اندر <sup>ظهور</sup>  
 ها و ند هم جای شکی  
 بستند جمعی ایرانیان  
 زبانه کشید آتش نادر

برون در پی قتل عام  
 چنان گشت بحر سخط موج در  
 دگر اندران شیر صبری نما  
 بیکر در لیکدندار او  
 محمد شاه از روی عجز و بنا  
 پذیرفت و به خوش درین  
 پس آنکه یکی دستر نه بر  
 بکامین نصر آمد پوز خویش  
 بدل گشت آن سوک شود  
 سپس که از جان دل شاه  
 بدارای ای بخند او آنگه  
 از ایراکه از تو شهی یافتیم

ستاراج و عینای مال  
 که ایت کفر بد بر مرد  
 در تاراج و عادت شیری  
 بدخشان شد از خون ایشان  
 بقا و تجارت از خون  
 بیجا کرد در دم لوانی  
 ز تیمور مان خون است و می  
 در آور و آمدت خدیو  
 بخش عروسی و سور و شکر  
 ز غزنین کابل بریای  
 که اخی نر و بیش از این  
 ز تو باج فرماندنی یافتیم

قتل عام  
 کردن در در بند

خود سوزی در  
 برای نصر آمد میر را سرد  
 در همه و بیستان جانوار  
 تیموریان  
 ۲۷

روانش بخارا این سخن  
 بشهاده پورا و خدا یاز  
 سه و باره بر سنگت کرد  
 خدایا رعیت امی اندکنند  
 بندش پی حکمرانی کا  
 بیک نیمه سس اعظم  
 بسوی آری تن چون با در  
 بقیصر این سپه اند  
 درو کر طلک کرد و او  
 که سازند گشتی در یاز  
 با نوبه راند اندران  
 گشتی گشتی گشتی

سپه و نمس چو کیم ز کار  
 ز در می بند او که در کرد  
 بیکر و در و کشت با نوبت  
 و راه روز و شمشیر  
 این اند بستر او بر خد  
 خدایا را شمشیر نام  
 در انجا سوئی او با در  
 پس این بر می تانب بخار  
 چو برون حمل بار زن  
 با ما و خبیده انالی و  
 برار و صد گشتی ان  
 بر زانمت پی تو بخانه

نقش نامور  
 در بند بکران و  
 شهادت  
 بر کوی پند به دولت  
 و خدایا  
 و انی بخت بود

درو کرد و  
 بیدار در ان می بخار

مهم مهم مهم

بسوی بخارا پوشد زرم  
 نذیر او خود قدرت همسر  
 نین و کمر افسر و تاج  
 ز بو افیض و دستر مهر  
 کبیر ابو پر برادر سپهر  
 وز بخارا در رم را بدو  
 بخشش خیره سپهر بار کرد  
 هزار و دو صد کوه دریا  
 در انداخت آب اموی  
 نخستین قلعه هزار است  
 پس آمد در طاعانی  
 چنان تاخت ز کین بجز خانی

ابو افیض بر بس خوار می  
 حسین سو و بر در که نادر  
 نیایش کنان سیم زرباج  
 بجایین طنس بکمر و راه  
 یکی در محانه خویش  
 بیعتش با بزم خوار است  
 ز هر خیس در شتی انبار کرد  
 پر از ساز و پیکار و برکن  
 پس تاخت مرگب غم  
 هزار است صد را است  
 ز سر تاج خوار شاهی  
 که بروی جان شده خون

ناور شاه  
 دو و خمر از ابو افیض  
 پادشاه بخارا گرفت پی  
 برای عیسی جان سپر برادر  
 بر سیحان طبراند  
 کرد و تیر بر روی خود  
 تخلص در نامه

ز توب ز خمپاره بگناه که  
 غیر و سر از اعیان پس گرفت  
 بخوب و پس غمیه سر فر  
 اسیران ایران در دو  
 همی خواستند از خداوند  
 بر دخت از کار خوار می  
 پس که نزد کوفت طوس  
 ز قتل منیا از قفس زر  
 با یغیانی ز راه رین  
 بشد و مژده با غمی نمود  
 چو داغ بر او در سینه دا  
 بر آنخت از راه باز در  
 ز هم ریخت باره در خانقا  
 ز خوار زرم و الف فارس گرفت  
 به پیکار او ز یک نالی در  
 که بودند در بند زار و  
 را با کرد و بخشیدن زود  
 بر انداخت هر گونه خوار می  
 بقبر رضا داد بوس پس بطوس  
 مرصع هجرت کونه در  
 نهادند در آن ستانک  
 پس بقصد کزنی داعی نمود  
 کزنی داعی بی کینه دا  
 بدیدر آن سپاهی کرا

ز توب ز خمپاره بگناه که  
 غیر و سر از اعیان پس گرفت  
 بخوب و پس غمیه سر فر  
 اسیران ایران در دو  
 همی خواستند از خداوند  
 بر دخت از کار خوار می  
 پس که نزد کوفت طوس  
 ز قتل منیا از قفس زر  
 با یغیانی ز راه رین  
 بشد و مژده با غمی نمود  
 چو داغ بر او در سینه دا  
 بر آنخت از راه باز در

ایبارس  
 در ابر ز سر دو کی است که  
 پادشاه خوار زرم با جلافت  
 زدن حسد دوم است

چون آدرش  
 ابراهیم خان طبرستان  
 مشهور است که  
 برای اشتهار خون در  
 غیبان نمود



همانا در اشرف جانی  
 خطا گشت او در جان  
 چنان آتش سوه من در گرفت  
 جهان بین نور همین گو کرد  
 چو این بگانی بر او چو  
 ز بس کینه و سپینه چشم  
 در فتنه بر سو بران  
 در انجسد در حمله گزبان  
 ز باران برف نوزن  
 یقین شیرازی بی خطر  
 ز کبوی خوار زمین  
 در سوی قاجاریان جزه

بیاد در غنچه دار  
 ولی شد ز سر بر کمان  
 ز شیره لیمو خود بر گرفت  
 به ناور از زنده در گو کرد  
 او را خسته نادر می برید  
 تا گو گفت که دیوشن  
 او را در پیش برده غم  
 از خون چشمش زده  
 نفس سپاه و سپهر  
 بر یک حسرتی بر است  
 بخوار زه غم در اند  
 گفتند در او پسترا با وج

مقصود  
 رضاشاهی میرزا پسر  
 دو لیمو باور است  
 به گانی بعد از او  
 اشرف از نادر کوچ کرد

زوروشی بد

زوروشی فنا و سوزنی  
 یکی سام نام از صغی او کانی  
 ز بر فروخته گشت است  
 کمر نخت بیدار شه خسته  
 بسوی اند بر دفع اسپها  
 نهی ز جفا نخت بر میا  
 کنی لاف علم مدنی زو  
 در آخر بر او شد درازا  
 سر از ایلی ز ز شکنج نمود  
 بهر جانان رستی از زود  
 به خردیده طمع دوخته  
 بویزه که روی نمی جدو

که شد کامر ما در از ان سوز  
 بهم زد همه از باد کانی  
 ز بر کوشش کامر می پانچا  
 جهانجویی به غنای غنای  
 و ن رخس نام بس بی  
 و وی را بر انداخت گاه میا  
 دم از مهر شمع و شوی و  
 اطمع کرد در میان مردم زو  
 دل مردم از او رنج نمود  
 ز مردم گرفتگی بو ز رو با  
 گرفتگی و بیجا بلید و  
 که سنی و شمع می شود متجد

مهر مهر مهر مهر

همی شه سما غیلد افشید  
 دی این عبت شیده دین  
 زو پستار بندان عطا بر کر  
 فرستما و فرمان پیر کشتوران  
 ازین دول مردم از دوده  
 دل خلق از دستش قهر مید  
 عیجان پور برادرش  
 بزرگان فشار و عا جا خور  
 زو اند سبب تان لوی جل  
 در آن صحن جویشان ریخته  
 شه اندر جویشان خرد و میان  
 عیجان عوانا شش کرد

که میسباید این او در  
 که اکنون شده را سخ اندر  
 پیشه و زایشان ابر کر  
 که برند او را ز دانشوران  
 دگر کر می محسوسه نفسرده  
 بریدند از محسوسه ما دریا  
 سوی کسورستان تاخت  
 وز انان معین مدد کار خوا  
 که از غم شش بو غم هم  
 بران شه نه را ندید اجا  
 که تا که بملک جویشان  
 بشه روز چون شام نار کرد

عقلیاتی  
 علفا بر آفتابان  
 سیر در یاد بود  
 نشاند بینه نسبت آن  
 آفتاب و در چشمه  
 تاه و کرد و در  
 برود

نشسته  
 نور آوا  
 تحریر عیجان  
 شب و روز

گرویی سرگردگان  
بختی سر پرده شب  
گشتند  
گشتند نصبت بعد از  
سخت گینه زود در خون

هم عهد محکم نمودند  
در آن نیمه شب کار شده  
بختند  
بختند که در خون  
هم آنجا فرو شد بچاب عدم

سلطنت علیقلی خان نام نهادن خود را علی دلساز

چون در آن خوابده  
شمار دو برابر او  
بپور برادر رسیده  
علی نام خود شاه عادل نهاد  
روان کرد سهراب از سیرت  
قضا را چو سرب شاد  
شکستی تجیب بود کردن

غریبش و افغان یادند  
امیران فتاده در هم  
تکبر خود را با عدول  
با ملک سخن او کان  
شاید آن تجیب قلعه کرد  
بسی کلمات و بزم  
که حکایت شد این که

دین  
عادل شاه به اسم  
بکالت و سخن کردن کلام  
۴

بزم بزم بزم بزم

پس ز آب بدن کردید با  
 و ز اسوی سراب بیدار  
 بقعه شد از زبون پیر  
 گرفتند شراوگان اتمام  
 که در پسر زاده و هم  
 پس آنگاه عادل شد ابد طول  
 کفید خزان ز حان گرفت  
 فرو چید ز م شاط و سرو  
 زرقه ز شایس کجای  
 برادرش یعنی بر ایم شاه  
 گرفت و علیش در کرد  
 بر ایم چون کشت پروز

ز تیش فراموش شد زین  
 شب بر دست لعه آورد  
 مستر شد آن قلعه بجا  
 نمودند در قلستان اتمام  
 با شتند جز شاهنرج سیر  
 بشای فرود کوفت در طوس  
 با سرف قتل از خیرین گرفت  
 بخشد سر مست و صد کرد  
 که روز بد آمد مرا و رایه  
 بسوی کشید از پاپان  
 تو گوی که زنده کردی  
 در آمد به تبریز و بر شد

یعنی  
 بر آسجیان کرد کرد  
 بر اور خود عجلت  
 ۴

بزودی شدند در غروب  
 کمر شاه رخ بست بر کین او  
 سوی شاه رخ تیر شتابان  
 بر او شاه رخ شاه منصوب  
 گرفتند از حکم شمرخ کوه  
 سلیمان نام کردند نام  
 بشرخ در آویخت با شیر  
 نمودند مهر و شمشیر  
 به نام که سرانجامت درین  
 جهان نمود از وجودش  
 ز ابدالی افغان آمد  
 بفتح خرابان نمود اسم

هم او چون خست و صدم  
 خراسان محروم و متکین  
 سپاهش از او روی بآفتاب  
 بقم بر او شمشیر محصور شد  
 ایام او هم بر او شمشیر کرد  
 پس سیدی پور داد و نام  
 همان اوده تحت سلطنت  
 گرفتار شد شاه رخ و در پد  
 شمشیر سپید چمن و در  
 ایکی از امیران شمرخ شمشیر  
 که احمد ز قوم سوزان  
 به افغانستان را گرفت

شاه رخ  
 رینه و بند از خراسان  
 بهر ستم خان در حقیقت  
 نور از شمشیر کسیر

خراما پنج بگرفت ز آوه  
 سه وزانی احمد ز انصاف و  
 حقوق نیامی را در است  
 خود او اندر افغان مین  
 علی شد ز افسار کین در است  
 علی یازم ایسم یا سیا هر  
 تاج و نه طول مان ویا  
 بهر حال ابن شهنج بسینو  
 ولی مرکت از سرور این  
 از آنچه از نخبیاری کو  
 بسوی سپاهان پاره  
 ز بواج مردان اندر

بیادش احسان در برده  
 خراسان این شرح کورده  
 بجوری نخبش نشاندر است  
 ریاست در آنجا می پای کرد  
 که همش بی سبب شکند  
 ذکر بر فرزند بدون باسخ  
 کجا میستون خواندین است  
 اگر چه زواندر خراسان  
 بهر گوشه خود را همی خند  
 بوفسح و مردان جان  
 کتبدند و در همه نمود  
 مدونست مردان سپاهان

نوبت  
 بوفسح و نخبه  
 و عید در کار نخبه  
 اندانی در جهان  
 بوفسح و نخبه

ابتدای امر کریمجان ند با علیمردانخان ابوالفتح خان بختیار

کریم وکیل آن چند یوم هم  
 بر اینکخت مردان با یکدیگر  
 به بستد باب نزاع و فن  
 که آمد شمشیر او بر تخت  
 کمان کشانید و دشمن  
 نشاندند بر تخت با زین و فن  
 کشیدند هر یک بسوی پای  
 بر رفتند تا زان سوی لای  
 ابوالفتح را در سپاهان  
 پی فتح شیراز شکر برآ  
 بر این شکر او را رساند کردند

همین پورایان یعنی کریم  
 بیاری مردان بیدار جنگ  
 پس از رزمها چشمه بر سر تن  
 نمودند پیمان بگویند سخت  
 بنام وی انگاه شکر کشند  
 حتی کو در کاز و تخت این  
 نهادند شمس تا عیال شاه  
 سپه دار زد و گروهی یاران  
 چو او رفت مردان جوانی در  
 ز خود با بی در سپاهان  
 شنید این سخن چون سپه دارند



چو پیکار با بختیاری نمود  
 چو شد بختیاری ز زندی سوخته  
 ز ماورد او شد چو مردان  
 سما عیال شه دل مردان گشت  
 و قیل از سپاهان به راه شاه  
 از کیلان بماند زان آید  
 و ز انجاسوی اسپر اباد  
 محمد حسن خان قاجار نیز  
 یکی رزم زد با سپهبد  
 سما عیال شه هم ز زندی کسخت  
 بکند را اسپر اباد و کل  
 ز طهران سوی اصفهان اندک

شه ز ندر ا بختیاری نمود  
 سر ای همه بریده اند کرد  
 کریم ازمان گشت شمشیر  
 بنجان و کل اندر او بخت  
 بکیلان این بخت سل و  
 که با میر قاجار خیر و بخت  
 به عیال چون بون چون بر  
 برون اندر اسپر اباد  
 که شد خان زندی ندر ا کرد  
 بسوی محمد حسن خان گشت  
 بطهران رخ آورد بی  
 فرا هم در سپار و بس

رفتن سمعیل از زند  
 کرمیخان با شاه اسمعیل از زند  
 و بخت با محمد حسن خان قاجار  
 و بخت کرمیخان و پستین  
 شاه اسمعیل از کرمیخان و پستین  
 محمد حسن خان

مقصود است  
علیران خان بختیاری

جنگ  
گرینجان بازادخان افغان  
بگشت خوردن گرینجان  
کشته شدن برادرش  
واسیر شدن اهل جلال  
زندیان

وزان پس پرامه در ا  
بمردن او بخت او را  
که از او افغان بفریم در  
ز از او افغان بسیارند  
سگشتی بزند می افغان  
زن و دختر و کودک زند  
بفریم کرد او اسیران  
سرا راه بر سپرد ز زار  
جهانجوی نه از غم از روده  
بر این ناپس از کار می  
زند اندر قید غارت  
ولیکن در سر ای وز کار

بناورد مردان بکرانشان  
بکرانشان چند روزی  
بر او از ارومی سپه اند  
بسی آورد آمد ز میان و کردند  
که تا چرخ سیر یاد و این  
گرفتار گشتند خون شدند  
پس فرودان شد بر زمین  
برادرش را گشت او را  
ز قتل بر آوردن فروده  
که دامنش از بدیم و تخت  
شود خسرو کشور از زور  
از این پس شدن نیکو کار

ناب

زمانه بد و سازگاری نمود

بخوش بختش صراحتی نمود

ابتدای سلطنت کریمخان زند

همانا محمد ز میران زند  
 برید از وی سوی دکن بخت  
 یکی روز آمد مشکوی او  
 پاسبانده شد باز سوی کرم  
 ولی من ابرم که دارای زند  
 محمد پسرش از پیش آمد  
 سخن مختصر شد چو مران <sup>قتل</sup>  
 روی فارس اصفهان <sup>عفت</sup>  
 محمد پسرخان قاجار نیز  
 در انحال و آرامی <sup>بخت</sup> اندام

رسید از خداوند زندش کرد  
 بحسبک ولی خون دکان بخت  
 ز کین خجری ز بهیلوی او  
 که شتم عدو و آدم در کرم  
 رسد مکر تا بدمن کند  
 مرا و را بعد از در خوشی زند  
 ز بدیر بن عسمر خان <sup>و کسل</sup>  
 مصفی شد از بهرا و بی <sup>قتل</sup>  
 باز اد خان کشت کرم <sup>بخت</sup>  
 سر جویش و راه سلامت گرفت

کشتن  
 محمد خان ز بدیر عم کریمخان  
 بدیر و جیلد علمه و انجان  
 بختبار بر او آمدن کرد  
 کریمخان  
 مشکو بختی خود

که این هر دو چشم هم تا  
 شود هر که مقهور مغضوب او  
 همانا محمد حسنه خان کرد  
 که سگ پیش هم در کسخت  
 بگیلان او تاخت تاخت از  
 شه زند از این کا باشد  
 مانند از امیران که پس  
 ولی میر قاجار فرخنده  
 پس آنکه از او را بنده  
 نخستین سپه پاهان  
 جابجوی قاجار منصور  
 ولیکن از آن عرصه و در

بناورد هم تیغها صند  
 همان قوت نجات مسعود است  
 بر ازاد فتنان خان کرد  
 دو نوبت زمین در کسخت  
 پس ارومی سگتیش در  
 دل از بند ازادش  
 همان ندو قاجار مانند  
 چو برداشت ازاد خان را  
 خدیو قهر بر شهنزاد  
 که نجان انبیر می ماند  
 شه زند در قار پس منصور  
 چنان چون بود همسران

سران و بودی بر تفاق  
 ز نادر که روی بر تافتند  
 هم آنهان سپه روی بگاشتند  
 بر زمین بستگی و محظوظ  
 محمد حسن یافت روی از نیر  
 جهان جوی زندی بعزم پست  
 سران یو خاری بخود یار  
 ز طهران روان داد بی گون  
 بمانندان نند چون باورند  
 محمد حسیان قاجار هم  
 دو لشکر با شرف کشیدند  
 بسد از زندی چنان پافتند

نکردند با قویو لطف  
 سوی مسکن خویش بنشاندند  
 دل از مهر قاجار برداشتند  
 شد اردوی قاجار بمان  
 بمانندران شد پیش نورد  
 بزوان مدار حسن شیراز  
 سپس خدیو شاه تبار  
 اباباخ علیخان و چاکران  
 وزیر نجاسوی اسپر آباد  
 زد از اسپر آباد بیرون علم  
 بپیکار باز و شاد و سخت  
 که قاجار راه نبر میت پر

دو نو  
 کوه قویو و تیره از هوا  
 قاجار است که تمام  
 انان است و تیره

یو خاری  
 و اساقه ما سخن و غایب  
 قاجار است که به تیره  
 و عداد شد در شصت

اباباخ  
 شیخ علیخان و تیره  
 شعرتا تیره نکران  
 علی صورت و اعیان  
 که سفاه شود در تمام

تیره

محمد سخاں پس آنگه گشت  
 گروه دو لوطی او گرفت  
 قضا در آن جنگ جوئی  
 بکل اندر کب زردی و جل  
 بجایماند سنا و بکس در آن  
 سران و لوبر او خستند  
 سپه دار زنداری فحشا  
 سر از تن بید و نمودن کیل  
 بشکست و کاشش شه زند  
 بگریسد بر حال دوزار  
 سگایل سه نینس جواری  
 چو در آب شد غرق موج

سوی اسپر اباد و پس  
 جابجو بکس سوک پو گرفت  
 که هر سو همی آفت میر  
 فرورفت یکراش اندر و حل  
 در آن آب شد قصر عرس  
 در آن آتش ز یاد و اندا  
 سر از جان قاجار بگرفت  
 سوی او زند خان و کیل  
 که توان گرفتن چنین کار  
 که افسوس از این هم کار  
 دوباره گرانید سوی  
 جهاندار قاجار زار و زبون

بمعنی شکاف عین زمین  
 شکاف  
 و جل  
 بدو فتحه و عجم معنی برتیا  
 بیم و با عادی نقطه یعنی  
 کیل و لای

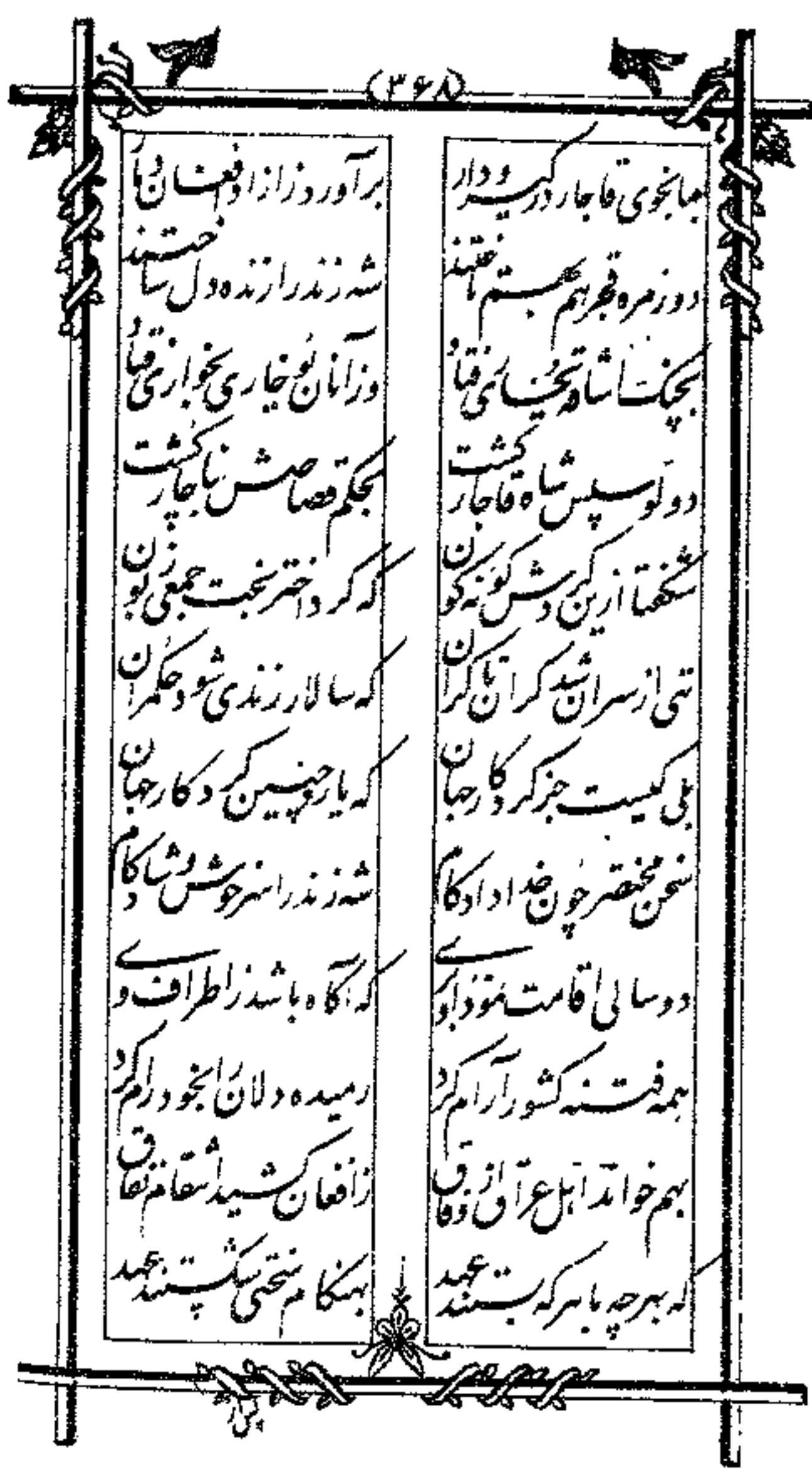
پسرهای اورا پسر آبا و  
 زمازندران و زکیلان در  
 زمینان بسطام تا دماغ  
 کسی نرویش نیاورد تا  
 که بچیان پالار زندگی  
 زبانی پانیزوان بنده  
 که چون حکمت او کند  
 کند عالمی را از مایع  
 بسین تو در احوال ارانی  
 بر بادش حق زو سمنان  
 ابوالفتح است احکام  
 محمد زمران آورد و

براند در ترکمان بی  
 هم از استرآباد و ماسوی  
 شید مذسوی کریم  
 سران با شوش کشید و  
 شهی گشت با جاه و فرو  
 جهان آفرین از چاره  
 سراخبا به فاری حکم  
 جهانی کند پر ز خست  
 که نقاد در عهد سمنان  
 بد و داد سپهر یا چمن  
 بر او کرد و تیره جهان  
 از کین امین از کین  
 از کین امین از کین

مراد از دشت  
 دشت کرگان است

مباحجوی قاجار در کبر و دار  
 روز مره قهر هم بستم <sup>نقند</sup>  
 بچک شاه تخی ای قبا  
 دو لوس پس شاه قاجار <sup>کشت</sup>  
 سخها ازین دش کوفته کون  
 تی از سران کشید کران <sup>کرا</sup>  
 بی کیست جز کر و کار جان  
 سخن مختصر چون خدا داد کام  
 دو سالی قامت نمود او  
 بمیفتند کشور آرام کرد  
 بهم خواند اهل عراق از ق  
 که بر چه با بر که بستند <sup>عبد</sup>

بر آورد از او نشان با  
 شد زنده رازنده دل <sup>نقند</sup>  
 وز آنان بخاری بخوار می  
 حکم قصاصش با چار <sup>کشت</sup>  
 که کرد و ختر نخت جمعی بو  
 که سالار زندی شود حکم  
 که با چوپین کرد کار جان  
 شد زنده را مهر خوش و شاکام  
 که نگاه باشد ز اطراف و  
 رمیده دلان اینجو درام کرد  
 ز افغان کشید اسقام تفان  
 بسکام نختی بستند <sup>عبد</sup>





پس از آنکه اهل تبریز را  
 بیرون برانگیختند و  
 بخود خان افسار بستند  
 شه زنده بر گشت تا که حکمت  
 بسال که ساز و برگ بسیار  
 بعبور نیرانند و انجمن بسیار  
 همه چاره بر خان افسار بستند  
 و تبریز فقه علی روی یافتند  
 شد اندر پیش زنده می دانند  
 شه زنده کرد از وحی نشستند  
 پس از آنکه از سردی باد  
 بجزم تختان پای تبریز شد

بیکیا فقه علی تبریزانند  
 سوی میرافشار فقه  
 پس باره نشستند و نماندند  
 که شد وقت تا که گشت  
 بخودید و فرمودند استسکات  
 زرقن نیاسودند و نیل نیانند  
 بعبور نیرانند و او را شکست  
 بسوی حصار ارومی بستند  
 بد زرقن فقه علی تا توانند  
 به میرافشار از اطراف بستند  
 بهی حاشا ساختن چوب بستند  
 که فقه علی راه حیل کرد

مقصود  
 فقه علی خان افسار است که  
 از امرای بزرگ و سرداران  
 دولت نادری بوده است

دگر خان افشار بخاره ماند	چو کمال محصور در باره ماند
نمانی یکی حیلده آغاز کرد	بمانا و رفتند باز کرد
که پنهان سانه نشسته را کرد	بخود خواند میران لارند
زینگر گرفت او سر بد جان	شد که ازین حیلده شایان
و چشم جهان پیش از رخ کند	جان از نظر شریف عالم کند
نیاست نزد وی کمال است	نظر خان اوردش از شایان
بطرفش نوح آمد بر آستان	ونی شاه زدهش سوخویشان
سوی خان افشار آمد کن	سرتقه جو کرد خان کین
روانش از محنت و غم شد	چو قصبی که از غم شد
نماندش ز شلیم قلعه کرد	بیاچار کرد و پند سهرن کرد
پدیرفت او شمشیر پس چند	شد از او روز در بازار کرد
بدارای ندی پناهنده شد	بهم از او خان ه را بدو شد

کوز کرد  
 کرمیجان و کین سنجلی  
 ز نزار او بر پان  
 برادرش نظر صفیجان  
 و روی فتن و بلطف خوانند  
 و کین نظر علیجان را اجده

از مینا  
 نشان که بیس از مینا  
 محبتش ازین بخاره علیا  
 نوحه صفیجان و کین  
 خان افشار و نماند در حر  
 بغداد و بولد و غیره

از اردو بر میزند  
 بکر میجان

بهمانا پس از سالیان در  
 ارومی چو گرفت شاکه  
 بران شه زندگوشین  
 که چا پارد او شکر ناکه  
 که کرمان یقینان آید کرد  
 سه گفت اندمخ این  
 یقینان محمدین را  
 یقینان وی بزین بر  
 علیجان شایسون اندو  
 در آخر بر زلف خازند  
 وز انسوروان شد خدیو جان  
 نزدیکی صفهان چو آمد

پنا بید سوی شه سفر  
 از انجس در آمد سوی  
 که راند سوی کبری سپرد  
 ز کرمان از اصفهان  
 سپاهان کنان لکه کرد  
 بسوی یقینان بکرمان  
 بدست جلالت قومی داد  
 یقینان کرمانی اورا  
 یقینان در اگشت اندر  
 یقینان کرمانی اندر  
 بر زخم ز کینان سوی صفهان  
 زینان مجال در شمس

یقینان در  
 کویسایه دور کرده بنای  
 نساود دران بگردان  
 دست بر روی خط مرطوب  
 از مزاج کویسایه نعت  
 شهر عالی کرد  
 دست  
 یعنی صد مجلس  
 نمود  
 از نظر عینان نظر عینان  
 بر او در شمس یقینان  
 بر او در شمس یقینان  
 بود

زکیخان پیر عیسم پیر  
 نظر خان بیرونی او گرفت  
 زکی جانب خرم آباد رفت  
 بهم چون رسیدند خان  
 سپاه زکی روی بر گاشته  
 زکی شد کز زبان دست  
 سیلا خور آورد از و  
 پورش لب از نایب گشت  
 پسر عم او شاه از عطا  
 سیلا خور آنکه بقبلی رفت  
 از آنجا بسوی سلاجی رفت  
 بسط العرب بنی کعب

سوی نخست ساری داو  
 زکیخان بهر سوکت پو گرفت  
 نظر از پیشین چون بد رفت  
 زکی اوستاد از نظر کرد  
 بسوی نظر دیده بگاشته  
 بسوی پیر عیسم خود روزه  
 بناچار ز نهار سوی وکل  
 زبان و تسایش گشت  
 زکی را بخشید خرم و خطا  
 بد ز قول شوستر پس آمد  
 بسط کرن نواجی بر آمد  
 بشیخ عرب عرصه استکس

سوی نخست ساری داو

سوی نخست ساری داو

هزاری شد او سوی بحر عمان  
 پس آنکه عثمان پادشاه جهان  
 بر او ابرو لیروی آماه سخت  
 شاه آرام ایران سراسر کرد  
 مستخر شد شعرا با کلام  
 بقیع حراسان نفس مرده عم  
 که شمع پسر راده شاه است  
 بشیر زحمت اطاعت که داشت  
 اسلحه پس یکی سوز خاک کند  
 ز بهمت نفرمود از آن پس  
 یکی ارک شاه دیر پای  
 من اکنون که میگویم من نامم

ز چاکش بند بر جان امان  
 ز بگمب لویه شوی به بهمان  
 جز آنجا بشیر از آورد  
 غمنازه اندر آن سیر کش و تکر  
 یا بادی طاری که آسمان  
 زردی حیا بشهر کور  
 یو شوره که هم کور و غم  
 یا بادش نیک بهمت  
 یکی خندق اندر پس سو کند  
 بنام کرد در شهر دور و قصور  
 به باری عنبرم کرد و آس  
 اگر قسم اندر بیان خامه را

دور  
 و قصور یعنی خانها  
 و قصرها

را قبال عبد حسین  
 بفرمان سالار فرخنده  
 که بود بفرمان شاه عم  
 فلک و مظهر شه برد  
 فروخت از نیکو بست  
 بنور لغات غایب  
 از ابوان کالج اندرون  
 از مالاب دریاچه با حیا  
 از مسجد رحمت و باران  
 بجا است در سبک و سوز  
 بناهاش کرد در خط ایست  
 بویزه ز حجاری طرفه

چو شهر از شد جنت عافرا  
 ز کرمان کشیدم لشیر از  
 در این سال فرمانده ملک  
 که با تخت او کالج مهر است  
 که روه و میل از جهان است  
 که اعز من محسن و کاتب  
 از جنات در زرع و مفاکم  
 از انار بهای خلیل  
 از باغ و کاستان کلزار  
 و در انام نیکو از ان جاست  
 شش ز سوارش زاید  
 در ابوان مقصود غایب

مقصود  
 سالار عبد حسین  
 سالار شکر لیر عم و دانا  
 شاهنشاه ایران  
 شاه قاجار

ای بوی بود کوه مسک اسما  
 وزین عجب بستران او است  
 بنامی کونامی شاه زند  
 که نامی میبود و دایزد  
 نیارم چه آرام بر او  
 بهمانا شد زندی کونامی  
 شاد محمد حسن خان نیز  
 وزانان دوتن نیز با حال خوش  
 دو پور محمد حسن خان کرد  
 شه زندشان در بر کونامی  
 ز دیگر سرش مقدم نشاند  
 و را خواند پیران و سپه

فرزندت سوار سینه ازین  
 که مسکند از رود پهن  
 نیاید رود و دان کیستی کرد  
 روش کند ساد و دایزد  
 همان که سازم من مختصر  
 بشیر از چون بخت شامی  
 نهادند یکبار در سپهر  
 گرفتند خوش آه شیراز  
 محمد کلان جهان سوز  
 کنداشت دست بر سپهر  
 بسوی و پیش مقدم نشاند  
 بجنگش و را می دایزد

مقصود  
 از محمد و جهان سوز شمران  
 آغا محمد خان برادر حسین  
 قلی بن عقبه بجان جوزقا

که از جان هر کس برافغان	روانگر و کس سوسوی منغان
هماناز دنجس آدم از سر	جهانسوز از آن طبعیت است
وز انجار و اس کشیده است	شبه زند جمعی سر اکنده است
دل خان او در جا کنده	جهانسوز چون می کنده
نغم تیره پست و بر آه زو	همی خواست سوز در جهان
یا سسنگ او رو بد آنسو	زما زنده ران سوی آمو
یکی مرتضی و یکی مصطفی	جهانسوز باد و رخ با وفا
نمودند با خان او در سینه	سوی جان او بر اندید
بیک حمله کار در اسما	بدا و دما زنده ران با
بتخته کشیدندش از تخت	بجنگل او حمله بردنا
خدا هم سرایش بیدار	چو بی بهره بد خان او ز
بروند او را انهار اندران	جهانسوز آه بماند ران

نوکنده  
 تمام قرقر نیست در اسپر  
 میانده از نذران و اسپر  
 مقصود از خان او در محله  
 و او در طکم با نذران آ  
 که از جانب وکیل حکم بود با



ز کجایان ندی شد اسودان  
 فراری ندی او سترافست  
 بجای زران خان ندی  
 پس از طمش آمد یمن  
 زکی رفت و آمد جهانورد  
 در کشت قصه یاری نمود  
 و گریه شد نمودن کابل  
 در باره جهانورد است  
 در آنجا سران یاری کرد  
 بی تامل او چند تن کمان  
 بر او از کین نگاه  
 شبی خفته آن جوان

جهانورد از او گشت روان  
 شتابان این سوچی پند  
 بی نظم بر سخت شد  
 بجهت می که در پور بود  
 بهدی کرد زم را و پاد  
 یو خاری که هار خاری  
 بر زم جهانورد شکر  
 سوی اسپر آباد را اندا  
 که بود نزار نیر روی  
 در دسیم او ند و تیر و کمان  
 بنیمه شبی کار از سا  
 بخواب اندرون آن

کشته شد  
 حسین و شهبان  
 شاه قاجار

ببردند او را تجواب عدم  
 سخن مختصر شاه زندی  
 نبردی کرد در سفر خویش  
 که ایران کرد و کشتان شد  
 سه سالی بدش روزی  
 از ایزد که پاشای بصره  
 رساندی همی حاجیان کرد  
 سوی بصره نمود خان و کل  
 ز مرز خویره براند او  
 یکی جبرست او ببط اعزاز  
 که شد پس بصره چون  
 یکی رزم زد با خوارج کرد

فکندندش از پادست تم  
 بشیر از چون دیو ای شکو  
 نکر وی کرد رزم و پیکار  
 نهادند کردن حکم سی  
 که اینک تنخیر بصره نمود  
 که رفتی ره حاجیان از غرو  
 نکر و لطفاتی بداری  
 پدید آوردش صاق کیل  
 اباسی نبردان بر برد  
 که کرد از پل بود و طرز  
 چو کشتی در میان اهل کین  
 نمود از شناعی خوارج ستوه

خزعی بهد سیش ما فسر و  
 سپاهی بعند او یازید  
 ره بصراین بست از بجز و  
 ز بس لشکر و اردو فشان  
 غوثداری تو پا لبر ز کوه  
 فرون ز کجسال در آن حصا  
 ز سخی و خستی و قحط و غلا  
 که شدند سگان نام البلاد  
 ز بس خوار و زار و زنده  
 سپید بخشیدشان در زمان  
 بگردن گرفتند باج و خراج  
 یکی والی از زند آنجا کما

نعی ماله دست از خراج برد  
 بیست جمله بعد او یازید  
 در بصره را کرد زیر و  
 دریا و صحرا شد از قشون  
 پیچید در باغمه شکوه  
 چو ماندند بیچاره در آن  
 نماوند در چار موج غلام  
 زمان و مثال و طرف و کلام  
 بر بخشار سردار زند  
 زن و کودک و ماشان  
 که شه را فرستند بر ساله باج  
 بر جنت سپس ما پی در ره کذا

بر فراخت وانی لوای تم  
 همی اند با آلمان طرز  
 کبشتند وانی خود بصیران  
 سوی بصره با تو پدیدیا  
 شه زده سم کرد بد رود  
 که فرمان حق انمود

چو صادق چون در بصره علم  
 همی تاخت بر دم بقوم عز  
 یکسال دیدند از پیشین  
 و کرده برادرش را ز شانه  
 برادرش در بصره چون  
 هزار و دویصد بودم که

اختلاف طبقه ندیان در ایستگاهها با اوضاع

سه و نسیند پور بر و منید  
 بر بیم در حسردی غالی  
 محمد علی متخدا بار  
 رسانند تا مکید کر را کنند  
 درون وقت در اندرون

همانا که شد از فتنه زود  
 ابوالفتح خان و محمد  
 ابوالفتح شد با نظر خان  
 فدا و در حسردی  
 نظر خان با جمعی از پیشین

مقصود  
 از نظر خان نظر شیخان  
 شخصیان نزد مقصود و از  
 زکیان پسرم کریمخان  
 وکیل است



که بواج را از حرم حرم  
ز کنعان بزیو سازید و  
گروسی فرستاد در برم  
نظر خان یارانش زیدبان  
نه آب نه نان با گرو بی مان  
شده قوتشان که و اینویچه  
سخن کوتاه از ساحت اندن  
نظر خان هم پانزده دن  
سه روز و سه شب کان شورو  
درین گفتگو نفس خان وکیل  
ز کنعان پاز دیگران دسترد  
دو فرزند سه رابا بی نشا

برون دوسار و سحر تم  
بر امان و آمد و سد به  
که خون نطن سر خان غاید  
چوزندانیان حرم بنیدان  
همی ست افسوس برنا  
که خوش میگردید در باغ  
از امان کجی زند نامد  
بخت آن ز کنعان بدید  
سه مرده بی غسل بی کور بود  
بجا بود بکفن و دفن و کفیل  
ز خاکش سرد و خاکش سرد  
بسران و در کور بر نشا

بر فراخت والی بوای تم  
 همی اند با آلمان طرز  
 بگشتند والی خود بصیران  
 شوی بصره با تو پتیب سار  
 شترند هم کرم و بد رود  
 که فرمان حق انمودا

چو صادق بن در بصره علم  
 همی تاخت مردم بقوم عز  
 بسکیال دیدند از پیشان  
 دگر ره برادرش را اند  
 برادرش بصره چون  
 هزار و دصد بودم کسالت

اصلا ف طبقه مداین در مایست شایه ابو اسحاق

سه و بنند پور بر و مند بود  
 بر نیم در حسردی عالی  
 محمد علی متخدا بار  
 رساتند تا کید کر را کردند  
 درون رفت در اندرون

همانا که شرا و شترند بود  
 ابو الفتح خان و محمد  
 ابو الفتح شد با نظر خان  
 فتا و در حسردی  
 نظر خان با جمعی از پسران

مقصود برادر  
 از نظر خان نظر علی خان  
 شخیان زنند و مقصود از  
 زکیان پسر عم کریم خان  
 وکیل است

که بواج را از حرم حرم  
ز کنجان نبرو بیا زید و  
گروهی فرستاد در دم و  
نظر خان یارانش از زمین  
نه آب نه نان با گروهی مان  
شده قوتشان که و اینو کچه  
سخن کوتاه از ساحت اندن  
نظر خان هم پانزده دن که  
سه روز و سه شب کان شوی  
درین گفتگو نفس خان کین  
ز کنجان از دیگران بود  
و فرزند سه ریشانی

برون دو ساروش محرم  
بر آنان آید و سدیه  
که خون نظر خان نیاید  
چو زندانیان در حرم بیدمان  
همی دست افسوس بر سران  
که خوش میچرخیدند در باغ  
از آنان یکی زندماند و  
بخشت آن ز کنجان سید که  
شده مرده بی غسل و بی کور بود  
بجا بود بکفن و دفن و غسل  
ز خاکش سرد در خاکش سرد  
بسرشان بود در کور بر فنا

ز کردگان بر سر سر  
 دوپوشه اندر حرم  
 و زانوشه ند چون خست  
 بشیر از آمد بند و در  
 نذیر از زکیان بجز کز سحر  
 در آئین زانسانان گمان  
 مراد از زکیان بر خوسته است  
 سوی اصفهان اندوا سر  
 زکی خواست اند سوی او  
 امیران از دست بیایش  
 شتی تیره در ره سران  
 از ان پس ابوا فتح تحت

ز نام انورا و کف بر کرد  
 نشاند چون عصبی محرم  
 برادرش بصره بدامن پر  
 که با او شود و پستیار و  
 ز شیراز کرد او بکرمان  
 یکی سورش فدا و در صفهان  
 که سوی سپاهان در چشم است  
 بروی کی کردش کشتی  
 که شدت در ره کی بیدر  
 بجان آمد از غضب ناکش  
 نمودند در خیمه روز شیا  
 سوی عم او صادق آورد

مقصود  
 از مراد و علم ادعان زکیان  
 زاده زکیان و پسر زکیان  
 صادقان برادر اداری  
 پسر صادقان ادوکیل است





سپرد از نام ایالت بستم  
ز نفس خویش چو پیش از پیش کار

نکردی حالت بلام نعم  
ملک را ده را گشت چه پیشکار

ریاست صادق خان برادر کسبل

بسیار چون گشت صادق  
گرفت و بست و بزندان سپرد  
زکی و ابوالفتح بعد از وی  
با بنگت زرم مراد او  
سپردای خود صادق  
ز کلبیلویم جعفر نام را  
بدان برد و پس کبرین زکی  
به بستند پس آن پر خاشمی  
رسیدن از آن سه پی در

بمانا سه پور برادر زکین  
پس آنکه خود او رخت بر  
بشاه گشتند خوار و در  
سپرد اند صادق بفر  
بغرم سپاهان سه پیر را  
بزرگم پدر جغت شد با  
بیپویت گشتند بر سه یکی  
ره صادق نند از چار سو  
بیکت حمله شد کار او سخت

زکیخان  
تقریباً بعد از وی کسبل معبود  
به بر امور و امر محمود بود  
و ابوالفتح خان پس از  
گشته شدن زکیخان تخت  
صدر و زاسم شاهی شد  
و بعد از آن صادق خان او را  
گرفته حبس کرد و خود مستور  
بر امورش

بشیر از صادق و فاضل حکمت  
 بزرگان زندگانی ادکان  
 طلب کرد و پس شمشیر بگشت  
 کلین بود بر تخت یکسال و نیم  
 مراد جفا کار شد حکمران

مراد از پی اور و اندک حکمت  
 هم اور لو هم دیگر آزادگان  
 ترا دو کیلی خسر دور  
 بهمانا که صادق بصدف و نیم  
 پس از شستن صادق و دیگران

ریاست علیراد خان پس از شستن صادق و دیگران

محمد خدیو بیل جلیل  
 برسم نوا سالها بدیم  
 قصه از گشت و از انام  
 بر اینجخت تکبر بفریدی  
 پوشد کار او بر مرادم  
 ز بیم رشتند میان در

بهمانا که بهنگام مرگ وی  
 میر قجر کو بنسرد کریم  
 کلین جنت پس از جنت  
 بهمانندران اندر آمد  
 پس انگاه در روز کار او  
 بکیران کشور شانی

آغا محمد خان  
 خلف محمد حسن خان قاجار که  
 سالها در شیراز نزد دو کیلی  
 نوالی بود بهمان روز مرگ وی  
 از شیراز بدر رفت و درین  
 تهیه کار خویش را جنت  
 از آن پس از میان اینها  
 جنت گذاشت تا تمام شد  
 زندید را از میان برداشت